

# دوشنبه چه رنگی است؟

## چگونه اوتیسم باعث تغییرات مثبتی در یک خانواده شد؟

تألیف

کری کریئلو

ترجمه

مهرداد پورشهبازی

دانشجوی دکتری تخصصی روان‌شناسی بالینی

بهار بنی‌کریمی

کارشناسی ارشد روان‌شناسی بالینی



۷.....	یادداشتی برای خودم.....
۱۰.....	روزهای قدیم.....
۱۷.....	جک.....
۲۴.....	از متخصص پرمشغلهٔ اورولوژی بر حذر باشید.....
۳۰.....	دانه‌های برف.....
۴۰.....	پیشرفت: تلاش‌های خستگی‌ناپذیر.....
۵۰.....	پسر کاغذی من.....
۵۵.....	وقتی نمی‌توانیم کلمات را پیدا کنیم.....
۶۲.....	کلوچه‌هایی برای بابا.....
۶۹.....	نامه‌ای به هنری.....
۷۱.....	افرادی که با آنها مواجه می‌شویم.....
۷۶.....	رژهٔ سگ‌ها.....
۸۴.....	نامه‌ای به جویی.....
۸۷.....	بهشت چه شکلی است؟.....
۹۵.....	وسواس فکری.....
۱۰۰.....	کاراته.....
۱۰۵.....	نامه‌ای به رز.....
۱۰۷.....	اضطراب و دارودرمانی.....
۱۱۵.....	کشتیرانی کریتلو.....
۱۲۶.....	نامه‌ای به چارلی.....
۱۲۸.....	باور داشته باش و نفس بکش.....
۱۳۹.....	اوتیسم در همهٔ ما.....
۱۴۴.....	علامت‌ها.....

- ۱۴۷ ..... نامه‌ای از جویی
- ۱۴۹ ..... حال و روز فعلی ما
- ۱۶۰ ..... نامه‌ای به جک
- ۱۶۲ ..... فهرست اصطلاحات به کاررفته در کتاب
- ۱۶۴ ..... سپاسگزاری
- ۱۶۵ ..... درباره نویسنده
- ۱۶۶ ..... واژه‌نامه انگلیسی به فارسی
- ۱۶۷ ..... واژه‌نامه فارسی به انگلیسی

## یادداشتی برای خودم

---

چندی پیش مقاله‌ای را در مورد خانواده‌ای مطالعه می‌کردم که فرزند آنها به تازگی تشخیص اوتیسم را دریافت کرده بود. عنوان مقاله چنین مطلبی را جار می‌زد: «خانم خانه‌دار برای نجات پسرش می‌جنگد!». وقتی این مطلب را خواندم، موجی از خشم وجود مرا فرا گرفت.

نجات؟ نجات؟

پس از لحظه‌ای عصبانیتم برطرف شد و با خود فکر کردم: «اوه، آن روزها را یادم است». روزهایی که فکر می‌کردم باید به هر نحو که شده به پسرمان کمک کنیم تا از اوتیسم رها شود. او را علاج کنیم و او را تغییر دهیم. تشخیص او را مانند پروانه‌ای که از پیله می‌گریزد، نادیده بگیریم. با پسر زیبا و چشم‌رنگی خود زندگی کنیم؛ پسری که با ما تماس چشمی برقرار کند و رفتن به جشن تولدها را دوست داشته باشد. حالا بهتر می‌دانم.

فکر بعدی من این بود که باید نامه‌ای به آن خانم بنویسم و بگویم که آرام باشد و نگران نشود؛ زیرا اوضاع بهتر خواهد شد. خوشبختانه پیش از آنکه شروع به نوشتن کنم، دریافتم که او احتمالاً چندان علاقه‌ای به گفته‌های من نشان نخواهد داد. اما به چیزهایی فکر کردم که آرزو داشتم وقتی جک برای اولین بار تشخیص اوتیسم را دریافت کرد، کسی به من می‌گفت؛ یعنی آنچه دوست داشتم بدانم. به این ترتیب به جای آن خانم، نامه‌ای به خودم برای روزی نوشتم که جک دو سال داشت و تشخیص اوتیسم را توسط متخصص رشد دریافت کرده بود.

سوم نوامبر ۲۰۰۶

خود عزیزم

امروز از تشخیص رسمی جک باخبر شدی. البته انتظار این مسئله را داشتی، اما باز هم سخنان آرام

دکتر باعث سردرگمی تو شد. درحالی که جک می‌چرخید و دور میز کوچک اتاق معاینه حرکت می‌کرد، تو با دقت به صدای آهسته دکتر که در مورد چیزهایی مانند تأخیر قابل ملاحظه و مداخله زودهنگام صحبت می‌کرد، گوش می‌دادی. داشتی عرق می‌ریختی.

مسیر درازی را تا به امروز پیموده‌ای؛ مسیر درازی که از «چه زمانی او حرف خواهد زد؟» و «چرا مرا نمی‌شناسد؟» شروع شده است. دو سال طولانی سرشار از قشقرق، اندوه و ترس در مورد کودک نوپایی که حرف نمی‌زند را گذرانده‌ای. ماه‌ها پسر موقهوه‌ای‌ات را از پشت آینه دوطرفه و درحالی که متخصصان مختلف مشغول آزمون شنوایی، زبان و چیدن بلوک‌های رنگارنگ توسط او بودند، تماشا کرده‌ای.

اوتیسم.

انکون فکر می‌کنی که می‌توانی او را درمان کنی و او می‌تواند بر این بیماری چیره شود، اما تو نمی‌توانی و او نیز نمی‌تواند. در عوض، هردوی شما یاد می‌گیرید که با اوتیسم زندگی کنید و در این روند یاد می‌گیری که چگونه به خاطر سرک کشیدن‌های گهگاه به ذهن اعجازانگیز او سپاسگزار باشی.

تو به آرامی و به‌طور پیوسته، جک را با خصوصیتی که دارد خواهی شناخت، نه خصوصیتی که ندارد. فهرست تو درباره اینکه او حرف نمی‌زند، کی اشاره خواهد کرد و چرا با دیگران بازی نمی‌کند، در نهایت جایگزین نگاهی به لبخند او، من دوست دارم صدای تو را بشنوم، یک‌بار دیگر بگو جک، یک‌بار دیگر هرچه را که باید بگویی به من بگو خواهد شد.

او هرروز تو را غافلگیر خواهد کرد.

نمی‌خواهم دروغ بگویم. روزهایی بسیار طولانی در پیش روی خود داری. روزهایی سرشار از ناکامی، سرشار از خشم‌های شدید و گریه و زاری؛ روزهایی که وقتی شب به تخت‌خواب می‌روی، از خودت متنفری؛ چرا که فکر می‌کنی به اندازه کافی کار نمی‌کنی یا کار خود را درست انجام نمی‌دهی؛ اما هرروز صبح با راه‌حل‌ها و عزم جدید از خواب بیدار می‌شوی؛ زیرا از اعماق قلب خود می‌دانی که او نیازمند نیرومندی تو است.

وقتی که او را چند روز در هفته به مرکز سلامت کودکان خواهی فرستاد، تصمیم خود را در مورد ادامه تلاش خود زیر سؤال خواهی برد. این کار را نکن. زمانی که دور از او سپری می‌کنی، فرصتی برای تجدیدقوا برای او بودن است؛ لازم است که این استراحت‌های کوتاه روانی و هیجانی را داشته باشی؛ در غیر این صورت اوتیسم هردوی شما را از پا می‌اندازد.

تو در تابستان ۲۰۰۷ تمام زمان صبحانه، ناهار و شام را صرف دنبال کردن جک در آشپزخانه و بازگرداندن او به صندلی‌اش خواهی کرد و این کار بارها و بارها تکرار خواهد شد. از خودت خواهی پرسید که آیا این همه تلاش ارزشش را دارد؟ مطمئن باش که دارد؛ چون وقتی جک به شش‌سالگی برسد به‌راحتی پشت میز شام خواهد نشست.

گاهی اوقات تو از پیشرفت او، از جهش‌های غول‌آسای او در برقراری ارتباط و رفتارهای اجتماعی او متحیر خواهی شد. سپس برای مدتی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. رشد او متوقف خواهد شد

و تو با این وحشت فزاینده دست‌به‌گریبان خواهی شد که او هرگز دوباره به پیش نخواهد رفت. نگران نباش. این روند همچون بالا رفتن از پله‌ها است: جهشی به جلو و توقفی کوتاه. او به تو یاد خواهد داد که روزها را رنگی ببینی.

جک بر روی مفاهیمی مانند اتومبیل‌ها و پلاک‌ها و روزهای ظاهراً تصادفی قفل خواهد کرد. همزمان که ابتلای او به اوتیسم را در نظر داری، باید بدانی که معنای این مسائل برای او چیست؛ در این صورت این مسائل برای تو نیز معنا خواهند یافت.

تو در چند سال آینده افراد خارق‌العاده‌ای را ملاقات خواهی کرد و دیدگاه تو نسبت به مفهوم قهرمان به‌طور شگفت‌انگیزی عوض خواهد شد. قهرمان، معلم پیش‌دبستانی موطلائی و باهوشی خواهد شد که با صبوری خود، جملات را از دهان جک بیرون خواهد کشید و نقاش ساختمانی از تگراس خواهد بود که در حال رنگ‌آمیزی ایوان جلویی خانه، از روی خوش‌طینتی به پسر تو اجازه خواهد داد تا در رادیوی او موسیقی سبک کاوتتری را باز کند. قهرمان، مردی خواهد شد که کنار سگ خود در سالن ورودی هتل می‌نشیند و جک را با ملایمت بسیار متقاعد می‌کند که کمی نزدیک‌تر، کمی نزدیک‌تر، کمی نزدیک‌تر شو جک. ما منتظر تو هستیم؛ تا اینکه جک به‌طور آزمایشی دستش را دراز کند و هراس او از تماس با موهای نرم سگ فرو بریزد.

بزرگترین قهرمان تو، مرد مو تیره‌ای خواهد شد که با او ازدواج کرده‌ای.

تو همچنین نگران خواهی بود که اوتیسم جک به نحوی بر رابطه او با خواهر و برادرانش تأثیر بگذارد. لطفاً به من اعتماد کن و بدان که رابطه بین آنها چیز خارق‌العاده‌ای از آب در خواهد آمد. شما همگی در سایه جک تغییرات مثبتی خواهید کرد.

تو راه‌های جدیدی را برای مدیریت استرس خود پیدا خواهی کرد؛ مانند دویدن، نوشتن و یوگا. شاید حتی در یک مسابقهٔ ماراتون نیز شرکت کنی.

تو در مسیر خود برای یادگیری مدیریت تقاضاهای بی‌پایان ناشی از اوتیسم و خانواده یاد خواهی گرفت که مراقب سلامتی خودت نیز باشی.

و اگرچه متوجه خواهی شد که نمی‌توانی جک را نجات دهی، اما هرگز و هرگز تسلیم اختلال این پسر شگفت‌انگیز نیز نخواهی شد. روزی لحظهٔ زیبایی فرا خواهد رسید که پسر تو و اوتیسم درهم‌آمیخته خواهند شد و تو هردوی آنها را دوست خواهی داشت.

حالا او هشت سال دارد و من روزشماری می‌کنم تا این روزهای او را ببینی.

اوه، یک نکتهٔ دیگر. اگر فکر می‌کنی امروز روز بدی بود، شاید بهتر باشد خودت را آماده کنی؛ زیرا فردا متوجه خواهی شد که باردار شده‌ای.

با عشق  
خودم

پی‌نوشت: یک دختر را باردار شده‌ای.

## روزهای قدیم

---

آن مرد که موهای تیره‌ای داشت، در حال آماده کردن شام با استفاده از فر بود. به او گفتم: «هرگز نمی‌توانم با تو ازدواج کنم. دوست ندارم نام خانوادگی تو را جایگزین نام خانوادگی خودم کنم؛ در آن صورت نام من کری کریلو می‌شود!».

این اولین ملاقات من با دانشجویی بود که جو نام داشت. با او هنگامی آشنا شده بودم که به‌عنوان پیشخدمت در پیتزافروشی «اونوز» مشغول به کار بودم. جو یکی از آشپزهای آنجا بود که پشت پنجره آشپزخانه می‌ایستاد و بشقاب‌های غذا را روی پیشخوان فولادین مغازه می‌لغزاند تا به دست پیشخدمت‌ها برسد. اولین خصوصیت جو که توجه مرا به خود جلب کرد، بازوهای عضلانی او بود. دومین خصوصیت، صدای او بود؛ صدای او هنگامی که می‌گفت: «غذا آماده است!» و یا «شماره هشتادوشش، سوپ بروکلی!»، نرم و ملایم بود. تابستان سال ۱۹۹۴ بود و هردوی ما سال سوم تحصیل خود را در دانشگاه آلبانی (دانشگاه ایالتی نیویورک) شروع کرده بودیم.

او در اولین ملاقات‌هایش در ماهیتابه کهنه‌ای که از جنس استیل ضدزنگ بود، برای من مرغ سرخ‌کرده درست کرد. هنگامی که مرغ و سبزیجات را سرخ می‌کرد، من پشت میز فورمیکای آشپزخانه منزل او نشسته بودم که در مرکز شهر قرار داشت.

جو پیراهن فلانل چهارخانه و شلوار جین به تن داشت و پشت به من ایستاده بود. او درحالی که مواد غذایی را ماهرانه مخلوط می‌کرد، با اعتمادبه‌نفس به نظر می‌رسید. هنگامی که چرخید و بشقابی را به دست من داد، خنده‌ای توأم با نگرانی را بر لب او دیدم. من محو تماشای سبزیجاتی شده بودم که او پیش‌تر پوست کنده و قطعه‌قطعه کرده بود و آنها را در دو کیسه پلاستیکی جداگانه قرار داده بود.

همچنین محو حرف‌های او درباره خانواده‌اش شده بودم که در حین خوردن غذا

---

۱. نویسنده به شباهت آوایی «کری» و «کریلو» اشاره کرده و ترکیب آنها را جالب نمی‌داند.

می‌گفت: والدین ایتالیایی او؛ پنج خواهر و برادر و دوازده خواهرزاده و برادرزاده او. من محو توصیفات پرحرارت او درباره نقشه‌هایش برای رفتن به دانشکده دندان‌پزشکی و برنامه‌هایی که برای خانواده آینده‌اش چیده بود شده بودم. چهار سال بعد، با او ازدواج کردم و خوب یا بد، نامم به کری کریئلو تغییر پیدا کرد. ما هنوز همان ماهیتابه را داریم.

وقتی من و جو باهم ازدواج کردیم، او سال دوم تحصیل در رشته دندان‌پزشکی را در دانشکده بوفالو (نیویورک) شروع کرده بود و من نیز در بخش بازاریابی یک شرکت ساختمانی کوچک مشغول به کار بودم. تا سه سال پس از ازدواج، ما در یک آپارتمان دوخوابه که یک ایوان سرپوشیده، استخر و یک سگ از نژاد رات‌وایلر به نام دوک داشت زندگی می‌کردیم (دوک در طبقه پایین و با صاحبخانه زندگی می‌کرد). اگرچه استفاده از استخر آن خانه برای من بسیار لذت‌بخش بود، اما پس از اینکه جو فارغ‌التحصیل شد، تصمیم گرفتیم که به دنبال خانه جدیدی بگردیم؛ چرا که از صدای پارس کردن آن سگ خسته شده بودیم.

در یکی از روزهای یکشنبه و پس برگزاری مراسم مذهبی در کلیسای شهر، مسیری طولانی را در یکی از محله‌های پر درخت که در روستایی به نام اسنایدر قرار داشت، با همدیگر قدیم زدیم و به یک آگهی برخوردیم که روی ساختمانی آجری در میانه یک خیابان ساکت نصب شده بود و روی آن نوشته بود: «برای فروش». با اینکه در آگهی ذکر شده بود که خانه در اواخر بعدازظهر قابل بازدید است، اما سرزده به آنجا وارد شدیم و خواستار آن بودیم که آن خانه را هرچه زودتر ببینیم. این خانه همان چیزی بود که امیدوار بودیم پیدا کنیم: یک خانه دلنشین سه‌خوابه در یک محله زیبا. درحالی‌که از خوشحالی روی پای خود بند نبودیم به آپارتمان خود بازگشتیم. آن شب چند پسر بیچه را در خواب دیدم.

بعدازظهر فردا به همراه فروشندگان خانه پشت میز صبحانه نشستیم و پیشنهاد خود را برای خرید آنجا عرضه کردیم. آنها بلافاصله پذیرفتند. من و جو در آشپزخانه‌ای که پر از کابینت‌های سفید بود و لوستری شبیه به لانه پرندگان داشت، اولین خانه خود را خریدیم.



در سرتاسر پاییز تلاش می‌کردیم تا خانه را مطابق با سلیقه خود بیاریم. کاغذدیواری را از دیوار جدا کردیم، دیوارها را رنگ‌آمیزی کرده و میز آشپزخانه را انتخاب کردیم. نوسازی آشپزخانه با کمک دوستان و خانواده‌ی جوان انجام گرفت و اتاق غذاخوری را با رنگ نارنجی تیره رنگ‌آمیزی کردیم. در یکی از شب‌ها، دوستان خود را برای شام دعوت کردیم و اتاق خواب‌ها، کف چوبی خانه و آشپزخانه را با افتخار به آنها نشان دادیم. در این هنگام، دختر جوان یکی از مهمان‌ها با زمزمه‌ی بلندی به پدر خود گفت: «فکر می‌کنم وقت آن رسیده که سروکله‌ی چند کودک در این خانه پیدا شود». این سخن تمام آن بعدازظهر ذهن مرا به خود مشغول کرد.

من گاهی اوقات خوردن قرص‌های ضدبارداری را جدی نمی‌گرفتم و وقتی شما این مسئله را در کنار یک دوره‌ی خستگی و قطع قاعدگی قرار دهید، معلوم است که چه اتفاقی افتاده است. صبح روز بعد محاسبه‌ی سریعی انجام دادم و سپس به سراغ یک تست بارداری قدیمی رفتم که مربوط به زمان‌هایی بود که می‌ترسیدم باردار شده باشم. نباید از مشاهده‌ی نتیجه‌ی غافلگیر می‌شدم؛ اما شدم. شوکه شدم. به قدری غافلگیر شده بودم که به گریه‌ی عصبی روی آوردم. همان‌گونه که بسیاری از زنان می‌دانند، هیچ چیزی شبیه به آشفتگی هیجانی لحظات اول پس از مشاهده‌ی نتیجه‌ی تست بارداری - که به صورت دو خط (یا علامت مثبت و یا چهره‌های خندان) به نمایش در می‌آید - نیست. این تجربه شباهت زیادی به تجربه‌ی مادر شدن دارد و تا زمانی که در دستشویی نباشید و تغییر رنگ آن تست‌ها را - که بیخودی گران هستند - نبینید، نمی‌توانید خودتان را برای آن لحظات آماده کنید (و یا آن را پیش‌بینی کنید).

اگرچه من و جو می‌دانستیم که می‌خواهیم یک خانواده را در کنار هم تشکیل دهیم، اما هنوز درباره‌ی زمان بارداری با یکدیگر صحبت نکرده بودیم. زمانی که به اتاق دویدم تا او را از خواب بیدار کنم و سپس تست را در برابر چشمان نیمه‌باز او تکان دادم، او درست به اندازه‌ی من غافلگیر شد و تقریباً هیچ چیز نگفت (توجه: این آخرین باری نبود که هنگامی نتیجه‌ی تست بارداری را به او نشان می‌دادم، گیج می‌شد). چند هفته‌ی بعدی با هیجان گیج‌کننده‌ای سپری شد. من و جو تصمیم گرفتیم که

فعالاً این موضوع را به کسی نگوئیم (جز خواهرم سارا و نزدیک‌ترین دوستم ملیسا)، اما وقتی شخص دیگری در کنار ما نبود، جز کودک، کودک و کودک دربارهٔ چیز دیگری صحبت نمی‌کردیم. پسر یا دختر؟ باید از جنسیت او مطلع شویم؟ اتاق او چه رنگی باید باشد؟

مدتی گذشت. یک روز که در محل کار به دستشویی رفته بودم، متوجه لکهٔ خونی شدم که به اندازهٔ یک سکه بود. وحشت‌زده به ملیسا زنگ زدم و این مسئله را با او در میان گذاشتم. او اصرار کرد که به اورژانس مراجعه کنم تا ضربان قلب کودک بررسی شود و اطمینان پیدا کنم که مشکلی وجود ندارد. به جو زنگ زدم و به او گفتم که مرا در آنجا ببیند. جو پس از یک ساعت انتظار در بیمارستان، به خاطر بیماران خود مجبور شد که به مطب بازگردد. نتوانستیم دکتر گراس را برای انجام سونوگرافی پیدا کنیم؛ بنابراین سونوگرافی را یکی از تکنسین‌های بیمارستان انجام داد. آن بعدازظهر به بعدازظهری بسیار طولانی مبدل شد.

برخی از خاطرات -با تمام جزئیات و نکات ریز- برای همیشه در ذهن انسان باقی می‌مانند. من هرگز آن سونوگرافی و سلام پرنشاط آن تکنسین را فراموش نمی‌کنم که لبخند او پس از نگاه کردن به صفحهٔ سونوگرافی، ناگهان ناپدید شد. به خاطر می‌آورم که او متخصص رادیولوژی را صدا کرد. مرد هندی ریزنقشی که پیراهن بنفش تیره پوشیده بود، وارد اتاق شد و پس از مشاهدهٔ جواب سونوگرافی، چیزی را به آرامی در گوش تکنسین زمزمه کرد. سپس تکنسین با صدای بلندی از او پرسید که آیا می‌خواهد خودش با من صحبت کند؟ بیشتر از هر چیز، لحظه‌ای را به خاطر می‌آورم که سر و دست خود را به نشانهٔ مخالفت تکان داد، چرخید و از اتاق بیرون رفت؛ گویی می‌خواست با یک حرکت سادهٔ دست، احتمال بارداری مرا را کنار بگذارد.

جو بازگشت تا مرا به خانه بازگرداند. وقتی به خانه رسیدیم، گویی دنیا بر سر ما خراب شده بود.

روزهای پس از سقط‌جنین بسیار ناگوار بودند؛ زیرا من بین احساسات خشم و فقدان در نوسان بودم و در همین حال، هورمون‌های من می‌جوشیدند و بدنم تلاش

می‌کرد تا به حالت پیش از حاملگی بازگردد. تصورش سخت است که چقدر می‌توانی درباره‌ی دست دادن چیزی سوگواری کنی که آن را جز اندکی نداشته‌ای.

ما تقریباً به سرعت برای بارداری تلاش کردیم. پنج ماه طولانی را با کج خلقی، گریه و احساس فروپاشی سپری کردم. جو نیز پنج ماه سردرگمی و دلداری دادن‌های بی‌نتیجه به من را تجربه کرد و من بیشتر گریه می‌کردم. فکر می‌کردم تا آخر عمر بچه‌ای نخواهیم داشت و درحالی‌که درد عظیمی را در قلب خود احساس خواهیم کرد، بچه‌های دیگران را خواهیم دید و خوشحالی دروغینی را از دیدن آنها به نمایش خواهیم گذاشت. خوشبختانه در ماه ژوئیه موهبت بارداری و گریه‌های عصبی دیگری نصیب ما شد. گرچه پنج ماه در عذاب بودم، اما با خود فکر می‌کردم که این مدت‌زمان در مقایسه با مدتی که بسیاری از زوجین تجربه می‌کنند چندان طولانی نیست؛ گرچه در آن روزهای سخت احساس می‌کردم که این دوره به پایان نخواهد رسید.

گرچه نگران سقط‌جنین دیگری بودم، اما بارداری خوب و شادی را تجربه کردم. یکی از شادترین زمان‌ها در زندگی، انتظار برای به دنیا آمدن اولین فرزند است و ما در کنار دوستان، خانواده و همکارانمان با اشتیاق در انتظار تولد کودک خود بودیم. در ۲۲ مارس سال ۲۰۰۳، پسر ما جوزف آنتونی کریئلو (یا بوچی که لقب انتخابی ما برای او بود و هنوز هم از آن استفاده می‌کنیم) به این دنیا قدم گذاشت.

ما در اوج هیجان بودیم و هیچ‌کس خوشحال‌تر از جو نبود که نام پسرمان را از روی نام او برداشته بودیم. جو از همان لحظه‌ی اول پدر فداکاری بود. او در بیمارستان تمام پوشک‌های کودک را عوض می‌کرد و مرتب به او غذا می‌داد. او از ابتدا نسبت به نوزاد خود آرام و مطمئن بود، کودک را قنداق می‌کرد و در هنگام گریه او را در آغوش می‌کشید، به پشت او می‌زد تا نوزاد آروغ بزند. هنگامی که زمان بازگرداندن کودک به بخش شیردهی فرا رسید تا بتوانیم کمی بخوابیم، جو به گریه افتاد.

روز بعد به خانه برگشتیم و اشتیاق پدرانۀ جو ادامه داشت. من که خسته بودم، به خواب عصرگاهی زودهنگامی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم، دیدم نوزاد جدید و پدر خوشحالش در خانه نیستند. جو که قادر به پنهان کردن هیجان‌زدگی خود نبود، کودک

را در صندلی اتومبیل گذاشته و به بیرون برده بود تا او را به همسایه‌ها نشان دهد. او از دیدن تک‌تک انگشتان کودک، حتی انگشتان پا و حتی تک‌تک پوشک‌های او به وجد می‌آمد.

اولین ماه مادر شدن به خوبی در خاطر من نیست، اما به یاد می‌آورم که سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم (و هرکس به شما بگوید آسان‌تر از آن است که فکرش را می‌کنید، دروغ می‌گوید). اگرچه جویی کوچولو نوزاد تقریباً آرامی بود، اما احساس می‌کردم آمادگی لازم برای بی‌خوابی‌ها و وظایف خسته‌کننده‌ای که به بچه‌داری مربوط می‌شد را ندارم: تعویض پوشک، پستانک دادن به کودک، تغذیه کردن مداوم و شستن لباس‌های اضافی. دلم برای آزادی و شغلم تنگ شده بود. به همان میزان که این مرد کوچک را دوست داشتم و از شیر دادن، در آغوش کشیدن و بوسیدن او لذت بسیاری می‌بردم، اما دریافتم که گذراندن تمام ساعات روز در خانه و در کنار کودک گاهی اوقات باعث کسالت من می‌شود.

برنامه خواب جویی پس از دو ماه منظم‌تر شد و من توانستم چهار روز در هفته به سر کار برگردم. همسر من جو نیز چهار روز در هفته کار می‌کرد؛ بنابراین برنامه خود را طوری تنظیم کرده بودیم که هرکدام به تنهایی بتوانیم یک روز را از بودن در کنار جویی لذت ببریم. در آخر هفته‌ها جویی را در کالسکه می‌نشاندیم و در محله به گردش می‌رفتیم و جویی را تماشا می‌کردیم که انگشتان پای خود را خم می‌کند. در تمام این لحظات، مطمئن بودیم که جویی دوست‌داشتنی‌ترین کودک در جهان است و این حقیقت داشت.

یک روز، والدین جو مسیری طولانی را از محل زندگی خود در لیک‌کارمل رانندگی کرده بودند تا در ماه ژوئیه با ما دیدار داشته باشند. درحالی‌که جو با آنها بیرون رفته بود، من دوباره شروع به انجام محاسبات اولیه‌ای در ذهنم کردم. جویی چهارماهه بود و من هنوز به او شیر می‌دادم؛ اما چرخه قاعدگی من سه ماه پس از تولد او شروع شده بود و من به تازگی متوجه این اتفاق شده بودم و حالا دوباره قاعدگی قطع شده بود. برای استفاده از تست بارداری به جعبه کمک‌های اولیه هجوم بردم و

یکبار دیگر، دو خط به نشانه بارداری (و حالات عصبی) ظاهر شد و تقریباً همان لحظه که جو و خانواده او به خانه بازگشتند، کاملاً به خاطر می‌آورم که جویی را در آغوش گرفتم و درحالی که والدین همسرم مشغول آماده کردن شام بودند، همسرم را به اتاق خواب صدا کردم.  
او از خوشحالی به وجد آمد.

کمی دلواپس بودم. انتظار نداشتم کودک بعدی به این زودی بیاید؛ اما آنقدر از داشتن اولین فرزندمان لذت می بردیم که توانستم بر اضطرابم غلبه کنم. می دانستم خیلی خوب است که جویی خواهر یا برادری داشته باشد که تفاوت سنی بسیار اندکی با همدیگر داشته باشند و در اعماق قلبم امیدوار بودم که کودک بعدی هم پسر باشد.

درحالی که هنوز لباس های مربوط به بارداری قبلی را کنار نگذاشته بودیم، به خانواده و دوستان خود خبر دادیم که کودک دوم در راه است و آنها را شگفت زده کردیم. این بار نیز بارداری من آسان و خوشایند بود و جان مایکل در روز مادر سال ۲۰۰۴ به این دنیا پا گذاشت. به استثنای وزن او-نزدیک به چهار کیلو و دویست گرم- زایمانم کوتاه و آسان بود. ما بلافاصله او را جک صدا کردیم.

روز دوشنبه جک را به خانه آوردیم و زندگی را با دو پسر بچه خود در پیش گرفتیم؛ از آنجا که فاصله سنی این دو کودک در حدود یک سال بود، وضعیتی داشتیم که گویی دو نوزاد را بزرگ می کنیم. وقتی جک به دنیا آمد، جویی هنوز چهار دست و پا راه می رفت و من بخش زیادی از زمان خود را با شیر دادن بر روی یک صندلی راحتی آبی و بزرگ می گذراندم و جویی را تماشا می کردم که بر روی زمین بازی می کند و از مبل بالا می رود.

کسانی که جک را از قبل می شناسند، از دانستن این مطلب شگفت زده خواهند شد که او به گواهی تاریخ تولد تعیین شده توسط پزشک زنان و نتیجه رادیولوژی، دچار مشکلات مربوط به داخل رحم نشده بود؛ اما در عوض از زمان تولد سرفه و عطسه می کرد و پر سروصدا بود. تقریباً سه هفته از تولد جک می گذشت که او دچار انسداد بینی شد؛ در نتیجه صدایی عجیب و قطراتی از بینی او می آمد. سرفه های او توجه مردم را به خود جلب می کرد؛ وقتی با جک به فروشگاه می رفتیم، زنان دیگر از من